

الشَّعْرَاءُ تَلَامِيذُ الرَّحْمَنِ ۞

نَظْمٌ عَلَى

دَرْجِ شَاهِجَاتِي يُوَيَّالِ مَطْبُوعِ

M.A. LIBRARY, A.



PE4305

بسم الله الرحمن الرحيم	
کجا هستی این ظالم و جهول	کجا حدیث و دان و نعت رسول
<p>همانا این شتی بچایه باست ریخته خامه فکرت خسته این رنگ نامحسوس برای نام و نام کرده شد این برگ سبز انظم علوی حکم آنکه سمت فراهی منت و طراز انطباع می باید بوالا اشارت عالیجناب چون آفتاب بی نیاز از زرد و آداب ایسر کبیر بوالانصر سید محمد علی حسن انصاحبها و طاهر خالص ام قباله و دوله حضرت طاهر طفیل بن خجتن باد رفعت و اله شان شما</p>	
غیر رنگ ما چشمان شما	کیست تا گرد و میدان شما
بر ددل سیوی پچان شما	کار پوسف کرد زندان شما
می بر ددل از کف مژگان جو	سبزه خاک شیلان شما

<p>عشوّه آموز و بچپان پر سه برو چون تاب از دل ما آب در ز دهم دیر و حرم را چون فزده جلوه گیسوی یوسف می دهد چیت طوبی ناله جنت بود خوشیتن را روشن جان گشته ام چند غلطم گوی سان دور از ریش بتکند صد کعبه دل بی خطره از لب هر زخم دل خیزد چو شور خوشترا ز باغ بهشت و کوثر است</p>	<p>روزن دیو ارایوان شما آب و تاب سلک دندان شما گر دشی از چشم قمان شما سایه زنجیر زندان شما در غم سر و حسه امان شما تا شدم از دوستداران شما ای سراگوی چوگان شما هنگاه ناسلمان شما نغمه وصف نمکدان شما در دل آب و زخم پیکان شما</p>
--	---

حضرت طاهره هانا آمده

آیه هر حسن در شان شما

<p>کی رسد دستی بد امان شما آه افتاده بدنبال دلم فتنه را از پانصد تن زیاده سر نه چشم پر ی آمخته خار گرد گل چهل جنت فشان شک را آه و مجسم نام کرد بتر است از خون وصل جو خلد</p>	<p>برق آمد گرد جوان شما انگهی کافر چه مژگان شما دید تا سه و خرامان شما ناز از خاک شهیدان شما از گاه عند لیبان شما نکست زلف پریشان شما خاک کوی در و هجران شما</p>
--	--

سلامی خطاب
با نقاشی که در
درست است چنانکه
حافظ شیرازی فرمود
که کسی بدو در گشت
طریقت از غایت
بر فیوض شریعتی
چنانکه شما در
حاکم چیزی از خون
خاک چیزی بدو در
از بهر بدو در او
چیزی از احادیثی

یک چراغ مرده آید در نظر	منهجنب روی تابان شما
گرده روی بود خوشید و ماه	برده رخسار تابان شما
خونهایم گردهی سازم تبار	بردم ششیر بران شما
پرده چشم غزالان جسم	فرش راه شوق چشمان شما
خون یوسف طلقان باشند بیل	در ره چاه ز نخدان شما
گردش رنگت گلگشت جان	بی رخ رشک بهاران شما
موقلم آرم ز مرگان غزال	گر کشم بقو چشمان شما

له کرده خاک و نفع
یعنی صورت ناقص

حضرت طاهر یمانا این غنم دل	
ز دردم احسن بفرمان شما	

ده بوسه گر بفهم تو ناید زبان صلح	آواز بوسه آمد خوشتر جان صلح
دابر و بمن اشارت و روی نظر غیر	دارد خدنگ جنگ بتم در کمان صلح
دشواریم بیدین که کند غم و اش روان	هر لحظه حکم نفی تناسی ان صلح
دارم بخشیش عریه زین ره که بچگاه	گردول نگار نه گردم بیان صلح
حسن او دوازدهم جنگ دوست اند	چشم کرم مدار ازین دشمنان صلح
از صلح تو چشیش که خوی تو شعله است	این شعله را چه چاره کند پریان صلح
گفتا صلح کار نیار چنین فریب	گشیم چور و بروی کسی شرح خوان صلح
در صلح لذتیت که اندر ستیزه است	گر باد تو نیت بکن امتحان صلح

گفتم که صلح را همه گویند ذمی صلاح	
گفتا بله و یک سر آمد زمان صلح	

فردا ز جنگجو در مدحی نشان صلح
 هر زخم کوفت شمر دم نشان صلح
 بگریز ترک ناز بدار الا مان صلح
 بی یوسف من ستاگر کاروان صلح
 جنگ تو مصلحت همه در بیان صلح
 ایدل گران نگاه شمداز دوتان صلح
 پروانه بی سبب نشد از گشتگان صلح
 الصلح خیر آمده آخر ایشان صلح

شکریہ و نیا
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

حسن بین بزخم دلم ناوک کے
چشمست اگر ندیدہ زبان در دلم صلح

هر کس را ز نگار هوش بود ایامی در
ورنه من دانم و دل بهم شادمانی
ایک گونی بهشت است تماشاخی
نور افشان نگر مگر به سیاهی
از تماشاخی دیگر و تماشاخی
رفتم از کعبه دیگر به کلیک
من بجای دیگر اقدام و دل جانمی

<p>سینه گشت مشک بهوی کمرش یا بود لعل تو یا کرده لعلت باشد نتواند که بردنی بشناسای تو</p>	<p>یا فتم و ام و گر از پی غمهای دگر زیب هرست کجا لعل شک غمهای دگر دل دانای دگر دیده بیاخی</p>
<p>چون گزیم ز سر کوی جفا جو آسن کم کنم ره نهسم ارز و بره جای دگر</p>	
<p>در حرم رفت و جهان رویتانست ای عزیزان طیش دل بود از سحر چهره غیرت خورشید بجز باینای مدتی شد که برون آمده بودی ز حجاب برویدست مضناگر چه منافی از خط قاصد از سوز و لم لاندیان گل حریفی عاشق زار بتن جامه احرام ز گرد در هوایت حرم از زفرم و زفرم ز حرم</p>	<p>ندد احمد که دل قاصد و دانست هنوز نیز بلکه شما را خفقان است هنوز کز داعی من و او را بیان است هنوز هر کی را دگر نمی شن جان است هنوز ما زلفت تو همان ز سر نشان است هنوز آتش بزرگ گل ساز با ناست هنوز بره کعبه کوی تور و ناست هنوز شک بر سینه زمان از شک نشان است هنوز</p>
<p>ماجرای من محمدیه چه پرسی آسن دل هانست و دل آزار هانست هنوز</p>	
<p>بر لب خم که در سینه نهان است هنوز گرچه انداخت خطت پرده سنگین بیان تاب نظاره حسن تو ندار چشمه بچو یار که یک سیر فلک فرمودی</p>	<p>شکر تیغ و کلاه از خیمه گرانست هنوز حیرت حسن لبست مهر و دامن است هنوز بر زدی پرده و روی تو نهانست هنوز چون ثوابت ملک از حیرت بیان است هنوز</p>

<p>چهره افروخت قیامت هزاران فتیله کار با آنکه قوادش ز غمشان بخدا بغیبه را می شمر دناخن و ناخن بخیه از پس پرده صدای قویکی خاسته بود</p>	<p>دل همان محرقه فتنه قدان است هنوز دل شتابنده بدنبال بتان است هنوز رحمی تیغ ترا حال چنان است هنوز این همه شور و شرف فتنه از انست هنوز</p>
<p>خواری گوهر جان بین که دو صد بار آسن گفتش منت در هم گفت گران است هنوز</p>	
<p>ذوق تیرگیش مونس جان است هنوز خاک گردید و هوا خواهد بتان است هنوز هست این ذره از درد دل کج از دلبری خود بچال تو گم کرد سیکه گوید مرنیپه داغ تو بود چشم سفید از دل من چه بجا ماند الهی که هر که بگردد ترا در نفس جان گذشت بامیانش که توان جان برش افشاند</p>	<p>همه اغوش تن من چو کمان است هنوز داد از دل که مرادشمن جان است هنوز ویده فواره خونا به فشان است هنوز پایز بنییر زگیسوی بتان است هنوز حال بیری می بیدر و چنان است هنوز در کین باشد و تیرش کمان است هنوز راز عشق تو ازین راه نهانست هنوز شمر ما به هم بخان ز جان بیان است هنوز</p>
<p>تا سخن رفت به گلشن ز بهارش آسن بلیل از عیب چمن حرف ز زبان است هنوز</p>	
<p>بیشتر آن لعل میگویند یار و دشمن قد الف و دناش سین الف و دناش چون گویم باز از خنجره ناسه شایس</p>	<p>میرسد و شناسم را اگر خنده به جامش اشناسان عشق اینها اصل است کاش کین کمندی آشنای گوشت نیست پس</p>

چهره افروخت
بشور آمدن ۱۲

خنده از انست
کین کمین یار انچه
شاید تشبیه است
می باشد ۱۲

له سحرى كرمه

<p>ساقیارحمی که دور از آفتاب جلوه است حاجیا پیری گرازا داب راه دیر ما این حاجب در زمان مایه و غیب تا نفس را نمی نفس آن تن اندر با حق گردت خون گرد و دوازده زبید از شمع</p>	<p>بزم صبا مشرق خمیازه چون جام است و لب اندین ره لبش که زخو چشم است و لب جامی علامه در دوران جامت و لب در ره سودای و هر چند یک است و لب هر فغان خوچکان از دست پیامت و لب</p>
--	--

<p>آهن از گلزار حسنش برگ آزادی خواه هوشمارا خط و خالش دانه و دست و لب</p>
--

<p>بخودی ز میست کاخا جوشن هر یک و لب ان درین گشتن از آزادی زمین و لب شهر آشتوب لیلی دشت بر از شور قیس سختن سامان آسایش بود پروانه را از شمع کو تا نواز دبوئه آن لب مرا شمع منزل کرده در فانوس با پروا گشت همیت اندوه ما بنگر که زاهد داغ ما کام جان شیرین شود زان کج جانان هر چه از جانان رسد پندارش خوشتر ز جان دفتر حسن را چشم تو صداد آمد ولی نقش کنش پای و هر جا که شذریه بین پاچیشیت زانی آخوان من شکن</p>	<p>هر یک چون چشم خوابان ده در جاست و لب هر گلی تا سایش یک حلقه دست و لب هر مکان خالی ز ساز و برگ است و لب بی سلسله جامی درین محفل است و لب وید و غمیده فرش راه پیامت و لب حسن را لازم حیا از عشق بدست و لب بنگر و هر گاه گوید چشم خرامت و لب لذت بوس لبم حاصل پیامت و لب شکوه بیداد این جاشیوه عامت و لب بسکه خوزیر است گویم صدامت و لب از شکوه حسن زیبا انفسش ناست و لب گر چه کسیر خوت پرا ز غم باد است و لب</p>
--	--

<p>حرفستان گوش کن ای غلطیست شمع را به روانه افکاره دغا نوس گفت</p>	<p>بخت نقد از برای دوزخ آتش است و بس برده عاشق را نه هرگز نافع کاست و بس</p>
<p>گفتش احسن چرا دیدار نتا که بمن گفت دائم چشم نمناک تو نامست و بس</p>	
<p>دیدم که داری جهان طالع بیدار باش جوش حسن گل سیاه دم وادخا کرسی بهوش عالم را چو یار نامزد پیش تو دم تا نیایی ره بقصر ناز او از اضطرار شعله را چون نسبی آمد جزا کس گره بون اری که بالینت شوالی شان گویند رعد و عادت پرستش نگاه ناز او برده داخله اش ان هر چه آید نظر آمده آینه حیرت مقام عکس او از جفا شادم که آمد شیوه دلدار من ای خدیو کسی از ساختن باخون</p>	<p>دور و فرودند یا استغنا بد روش یار باش اینک از خود میر و مملک تو در گزار باش بخیل در فتنه آرائی قیامت و ارباش گاه پیش در نشین که پس یار باش شمع بینی هر کجا پروانه را به کار باش همچو چشم حلقه در دوا سبیدار باش تو چشم لطف او چون چشم او بیار باش هر چه میجویی ز گل جویش هم از خار باش بیکر تصویر آسایشت بر دیوار باش ای فلک چند آنکه خواهی پنی آزار باش تا تو باشی جنس غم را گرمی بازار باش</p>
<p>تا نه بینی سجد و زمار آتش کش آسن اندر دشت تل تاریک یار باش</p>	
<p>ساعتی گر چشم بربدی بدل بیدار باش روغمای شاد لطف تو دگیتی کجاست</p>	<p>خواب نوشین نبش داد و کین بیدار باش از سلا قرار بگذر بر سر انکار باش</p>

سینه خلافت
سینه دوزخ آتش
سینه از بسیار شکار

<p>بر در جانان که جان با ایشان بزرگ تا بقتل من فرزند ایشان ای فوج مرده ایکداری شکوه از بیدار دها کلف و نیست مقصود تو از گل غیر گل چیزی دیگر همچو مینا پند در گوش از حدیث می شو گر نشان می خواهی ای طالب ز راه راستی</p>	<p>گر سرت گویند چون سما چون سمار باش همچو ابرو پشیمان ز گرس سمار باش در پناه انتظار تو خط و لدار باش جای شکم نیست ای لیل تو دو گز از باش مان بر آوازش سل با گوش سلغ و از باش تیر سا با کمان با هر کسی هموار باش</p>
<p>جام می احسن بمن پیر میغان بخشید و گفت جلوه گاه شاه باشد بهیشتی هشت یار باش</p>	
<p>صورتی خندش آن ابروی خمار باش همچو بوی گل ز فرش برگ گل بنیر باش مان نیگویم که همچون مرده دور از کار باش</p>	<p>مطلع چون کمان خمیازه کش بر تیر بی زنبار باش مطلع دولت بیدار خواهی بر بساط خار باش مطلع دست صورت کار دار و زبیر دل بایار باش</p>
<p>دیگر</p>	
<p>هر گل خوش است لاله لغمان علی الخصوص بندوی است خلق مسلمان علی الخصوص بیغم روند آبله پایان دشت عشق گر پانهی بروی زمین سر کشد بی چرخ یادم دزد تاب تو انجم علی العموم در دهر بعد کوچه و نقش چو کوی او گویند آب آمده سر پاییه حیات</p>	<p>از نسیبتی بعباس جانان علی الخصوص شدند ز کفر زلف تو ایمان علی الخصوص از یاور سی خار سفیلان علی الخصوص از جوش ناز خون شهیدان علی الخصوص در روز مهر و شب تابان علی الخصوص جا با خوش است گوشه زندان علی الخصوص گویم که آب خنجر بران علی الخصوص</p>

گویند خاک نیز بود سر مرتبت گویند باو آمده راحت بیان روح گویند تنگی و بد آتش بنامها	گویم که خاک کوی حسینان علی الخصوص گویم که با دنا و کثرگان علی الخصوص گویم که آتش غم جهان علی الخصوص
حسن خوشادلی که بدستار او نهاد دستش گلی ز زخم نمایان علی الخصوص	
شکر تیغ بر بگ از ناله های نزار فرض گر و در پیش تو حرف از کبک بر خیز خرام زان لب نشین چه پری گرد بدشنامم بگذرد بر پیشانی اعظم مگر خون او کن نگه کیفیت شکم که سوی دلربا شد زبان من ز بول ز حیرت حسن واعظا گفت تو بر حق لیک وادشمنو دشت تا شد منزل دیوانات دارو ناله مارافزون مار گفتن فرض دان چون توان کردن که کنون پرده بر آید نیست حاجت تا گویم حال حسن باو	وز و دمان زخم جیش بر دل افکار فرض با چنان گفتار باشد انجمن قنار فرض گویش بان بر بست هر حرف استکار فرض آمده آرا می سخن خانه خار فرض چون شود یکم روانم بخوبی کار فرض ای فغان برتست شرم سینه او کار فرض تو چون کردم ز می شد بدست تنهار فرض شکر آن جن جنون خیرست هر خار فرض ایکه کردی زلف بچان کسی را بار فرض برغم او جان نشانم پیش از دیدار فرض عرض حال بود بر دیده خونبار فرض
چون طبیبم دید حسن گفت این را چاره کو لیک پر هیز از خود آمد بر چنین بیمار فرض	
انچه از روز نازل بودست بر انکار فرض	در زمان کفر زلفت گشت بر اقرار فرض

له آرای یعنی از این
له ای قرار دادگاه
له پرده برزدون
کتاب از پرده برداشتن

<p>هر قدر بر من بود از پند تو انکار فرض نال و اندر غمش بر خود در و دیوار فرض داد خواهی باش از دست ل بیکار فرض زخم دل را بوسه آمد بر لبه فارغ فرض بر دل جانبا ز من شد بر تو ای گلزار فرض نقطه گوشت برین گردن گار فرض شیر باید تا خدر داندارین دار فرض هرفش و انم ز جابری متن صد بار فرض کسب بوی زلف تو بر نافه تا تار فرض</p>	<p>بر تو چندان نیست پندانی صاحب دیندار فرض پرده گوشت من به عذر من اگر نالم می شد بد آموز نگاه نازنی تابی او چون نخواهم فرط نیر و بهر آن ناوک فکن بهر گشت آیین گل هر چه و چو بوی کعبه وی ترانازم که بهر طوفان سگ چه داند در گشتن از سر زبانی گو قتل من بیای از بی تعظیم تو به زخم خنکان عشقت مداخل</p>
	<p>بگذر احسن از سر آرایش دیوار و در بر تو آمد فهم پای در و دیوار فرض</p>
<p>دلا بپرس کجا میرود خدا حافظ به هم سری حنا میرود خدا حافظ کشیده تیغ قضا میرود خدا حافظ ز دست محده کشا میرود خدا حافظ که آتش ته پامیرود خدا حافظ هر قدر شد امی رود خدا حافظ</p>	<p>بطرفه ناز حنا میرود خدا حافظ سرم به بوسه پامی رود خدا حافظ کسیکه دید ادای خرام و گفتا چو ریخت ناخن من گفت اغ دل بهیا مگر قاف پانجون گرم نشس بست تیغ و بنانیکه جان بخاک دهد</p>
	<p>ز من که در خورید ادا فیم احسن سغم بخور و حنا میرود خدا حافظ</p>

سی و پان و خامیر و د خدا حافظ تتم چو سر بهو امیر و د خدا حافظ بسوی غیر رود نامه مکلف برحم زلف و دل پرداغ دایم جلیست ز زلف و چه زخم حرف خوشمیش را بنرم آن بت تکمین پند و نازک خو برم امید بجای که بعد مدح جفا بترس کعبه رخا دل ز جو رتونا لان	چه سازش تن ما میر و د خدا حافظ بیا کشتی ما میر و د خدا حافظ خطم راه خط ما میر و د خدا حافظ بلاله زار چرامی رو و د خدا حافظ بلا بگفت بلامی رو و د خدا حافظ دلم ز صبر جدای رو و د خدا حافظ سخن ز نقص و فامیر و د خدا حافظ بدیر بهر دعامی رو و د خدا حافظ
چه غافلیم ز عهد کیه بسته ایم احسن ز ما با چه جفا میر و د خدا حافظ	
تا یافت درشت سرای تو بار شمع پروانه چون ققاول با نوسل اندرون باشد مرا ز خون جگر پایی درنا آئینه دار پاره از رویداد است روی تو یادم آید و از جا روم چو دو مه کرم شب فرو ز شد از نقش با پای او روی تو دید و یا خنی از دلم شنید خود سجگاه رفت دلم را بجا گذشت آتش پست شد زبان عناد تو	بشمر و شد ز زمره پر هیزگار شمع گفتا کنون مراست چو خوش بیا شمع ز نهان شیم همی ز من مدار شمع از سوز آه و دیده شنبه و آتش شمع هر جا کنم نگاه فروغ هزار شمع باروی و ست در چه حساب شمار شمع بیوجه انجین نبود اشکبار شمع از بهر سوز و گریه خود یادگار شمع همزگ ببلان گل و پروانه وار شمع

له اشاره است
باینکه جنت برای متقین
است ۱۲
له آئینه دارای
ظاهر کننده ۱۳

در یوزده فروغ ازان بزم کرده است
 احسن ز شعله چون نبود حاجب در شمع

<p>حالت دل مرا بود آئینه دار شمع پروانه راجه تاب که بپلوزند بین پروانه سحر است که روی تو دید و گفت تا بر توش بزلت و عذار تو اوقات سرکش زبان دراز و خواجگانه بود کو طالع که بر تو عارض فروروش بر رخ طپا خنچه میزندم باد و مبدم از شرم تاب رویتو بگر خجسته و خفت گاه نظاره ات چه قدر تا بها خورد</p>	<p>باشد بر وز بزم چشمت بر قمار شمع ماه مراست بنده خدنگزار شمع ای تاجدار روی ترا با جبار شمع گویند شدت حلب و زنگبار شمع آموخته گز کسی بین شعار شمع از داغ اویس ست مرا در غار شمع تا کرد مهری بخت ای نگار شمع در سنگ ستان تو همچون شرار شمع بزرگ شسته نگه استلار شمع</p>
--	--

له پلوزدن
 باری کردن ۱۳
 شعله سحر ای
 باد شاه عادل ۱۳

احسن گمان مبر که بود شمع هم سرم
 ورنه بگرد سوز در و نم بسیار شمع

<p>در بزم عرض جلوه ندارد و قمار شمع آید بیدار آب زویدار آفتاب تا بچرخد شمع ز آئینه رخست روی تو ماه لیک بود برق خرم آنکه که بود خانه ز نور جای او حمت بیوز و گریه او کس نیاورد</p>	<p>پنداری آمدست دل هو شیار شمع پیش رخ تو چون نبود و شکبار شمع گویند شمع را بود اندر کنار شمع نور است لیک حق پروانه نار شمع چون شعله بود در آلت بتقیر شمع گوئی که عاشق تو بود ای نگار شمع</p>
--	---

در قفل ظهور ندارد و قمار شمع ۱۳
 سینه پنداری
 ای گوئی ۱۳

<p>درجه هم آنکه کرد بروی تو همسری حد تو نیست دعوی خوبی بروی و فرق میان نگر که رخ روشن گلم</p>	<p>ساز و بجز بکلم ادب کار و اشراف صد تو گرم آمد و اول شکار شمع بیدار لاله آمد و خود و افسار شمع</p>
<p>آهن همین نه دل که ز بزم کسی سحر رو در قفا همیرود و اشک بار شمع</p>	
<p>پروانه وار سوز درونی بسیار شمع چون میرسد بزم تو در شکر عشق پیش دلم که تا نگاه تو افتاد بر رخ پیوسته لب همی گزد و خون خود پروانه راست همچون این صفت زبان توتیر روزی و رخ او روز روشن در محلی که پرده برافتد ز روی تو از شسته در غم که چو من شام تا سحر میرد اگر چنان شب نبودش خطر در کتب هوای کسی گاه چون دلم</p>	<p>خواهی گراب ز آتش خسار شمع افتد بپای خویش بدم اشک شمع از چشم تو چراغ پرورد و اشراف شمع اند غم تو یاز تو شد شمسار شمع بانور عارض تو بود و خاکسار شمع باش از خیال همیش بر کن شمع پروانه نایدش نظر زینهار شمع در پیرهن شمر بودت یا که خار شمع دارد بکف ز رنگ خا آن بکار شمع روشن کرده سبق اضطرار شمع</p>
<p>آهن بجهلیکه سخن رفت از رخس چون دو درو نهاد و راه فرار شمع</p>	
<p>ببوسد و بخندد بر دروزگار شمع دور رخ کسی است بتجربیک تو نسیم</p>	<p>داد آنکه آمدت عجب بر دبار شمع رو نادر و کجکلی زینهار شمع</p>

سجده جوان از چشم
پایان آهسته
چکاو چو ناله گشت
سجده شکر در بر کن
بودن و خلد در بر کن
بیقرار بودن

سجده سخن روشن کردن
خوب یاد کردن سخن

آوردگر بایش چه خوش گوی بر وی کار
 بی فاصله ز پیکر او خون فرو چکد
 ماست تابشی و تراکامشی ز سوز
 آتش زبانی و توانی سخن زدن
 دار چوب سر که چو پروانه چون پر
 بر آستین و باد و نفس خند بازند
 گشت بزم مرد ز شرم خست چه غم
 در بزنگاه دعوی خوبی بد و رتو
 اندر شبی ز عالم هستی برون رود
 آه بخندق لکن افتاد همچو اشک
 حال چراغ مهر ز تاب رخس پر
 خود آفتاب چون تو شود صفت کی گاه
 ای دل بصبر زن که بکشت چه زود تو
 بین کیش صلح کل که شکست سحر
 گردن کش است چون تو و پرور همچو
 از سوزناست گرمی محفل چنین که است

لعل سوزان کن ز نهادن
 کنایه از سوز دادن^{۱۳}

یعنی که گشت چشم مرا به شمع
 دارد و گز دست غم تو فشان شمع
 سوز آمده چه مایه بیا سازگار شمع
 چشم شرمگین که گشتی دو چاشمع
 تا زین سپس شود بحالت ناشمع
 گر بکنند ز آتش خسار یا شمع
 ارساق در قدم بود تا می گاشمع^{۱۴}
 از کار خوش یافت لقب بکار شمع
 دارد زوختن چه عجب با هوا شمع
 از فندق تو بکه شده شرم شمع
 زین پیش از صبح گردید خوا شمع
 در بزم ماه من گشت افتد گز شمع
 پروانه را نهاد سزاور کن شمع
 هم سحر و آرمده ز نار دار شمع
 دارد مثال ما و تو پراشکار شمع
 فی از تو بکه فی زلف حسن یا شمع

آسن چه جرم دید ز خود غیر عشق او
 کز روزگار خوشش برار و دمار شمع

هوش از شور قیامت بیرونی

چیت بلبل که کند دعوی هر کاری

<p>گر بدانان صبا خاک من آویخت چه سود تا نسوزی همه بنگاه تغافل ^{۱۱} بهیچ رحم برسا و گیم کن که هیچ تو کس نم ای فلک و حکمی ست فغانش شد یارب انکه که کشد تیغ نگاه دنازش گویت سایه آن لف جهان سیل جگر مین که طلبگار جفا با باشم</p>	<p>که ریش نیست در آن که چو بیاری دل ای در و بام فلک سوز شر بار دل بخود از جانب تو وعده بخواری دل وز قد خم شده پندار کمانداری دل سینه ام را رود از یاد سپرداری دل نمیت پیچاک تو آگه ز گرفتاری دل ز انکه رحم و کرمش آمد خو خواری دل اے از آن کس ^{۱۲}</p>
<p>گر عشقش را گرم یار نبود ^{۱۱} حسن می بر او رد زمین گرد گر انباری دل</p>	<p>چشم من از تو غلط شد بهیاری دل که به از کعب پستی ست پستاری دل نفره ز دغم که نه آخر منم یاری دل خجلم کرد عشق تو شر بر باری دل رحم بر غیر کند گر شود زاری دل بر زند پرده اگر حسن سیکاری دل رو بجان بخشی و چشمش بگر خواری دل از تو داد ای اثر در طلبکاری دل فریاد ^{۱۲}</p>
<p>چشم او روی نیاورد بخواری دل وارسیدیم باین نکته زیاری دل گریه مدچو ملر دل و نا چاری دل نسزد شب بجران بچراغی دیدن کندم زجر گرا ز غیر گنایه بیند زاد با خال رخ حوسپندش گوئی شیوه مختلف قناد چه دوازلب است گر کنم آه کند آه سوی غیر نگاه</p>	<p>هر که افتاد بر و آن نکته ناز ^{۱۱} حسن نتوان با بخش نیز نگدار ^{۱۲} دل</p>

سلا تغافل ای
تغافل معشوق ^{۱۲}

سلا گرد بر او رد
این خبری ملاک کردن

سلا شیرین ای
نشان کرد ^{۱۲}

<p>هر که در یاد بشناودت بنده احسان انتظار تو روان فرست از هر جان</p>	<p>هر چه خون ریز و بجانم ناوک شرکان و عده ات از بیوفائی جانم گزاشده</p>
	<p>و دیگر</p>
<p>چه توان کرد خدا بر سر اقرار که در چمن نیست شبیه گل خیار که</p>	<p>جان توان کرد خدا بر سر انکار کسی بیخطر باش ز من بلبل شیدا که گلے</p>
	<p>متت</p>

197
20

DUE DATE

19135123

197.5

۱۹۹۱
۲۵
۸۹۱۵۱۴۳
۳۰۵
نظم علوی

۱۹۹۱
۲۵
۸۹۱۵۱۴۳
۳۰۵
نظم علوی
